

۷. مرگ مفهوم بسیار ناچیزی برای انسان دارد

کریشنامورتی: آیا برای ما نیز رفتار انسان نمود رفتاری ناشی از غریزه حیوانی معنی میدهد؟

دیوید بوهم: بله و اینکه این غرایز حیوانی متأثر از کشش و کنشهای مستقیم خود قادر شده اند کنترل تمامی امور را بدست گیرند، حتی در مورد کودکان خردسال نیز این حالت صدق میکند. شاید امری طبیعی باشد که آنها از جایگاه غرائز طبیعی خود واکنش نشان میدهند.

— با این اوصاف آیا میبایست چنین نتیجه ای را تأیید کرد که رفتارهایمان علیرغم گذشت میلیونها سال از حیات انسان، کماکان برپایه غرائز طبیعی مان قرار دارد، دقیقاً همانند اجداد پیش از پدرانمان؟
بوهم: دقیقاً همینطور است. احتمالاً اندیشه تغییرات و تحولاتی را در رفتارهایمان وارد نموده است؛ غرائز حیوانی ما توسط اندیشه و تفکر تحکیم یافته، و اگر بخواهیم دقیق تر این موضوع را توضیح دهیم، اینطور است که عملکرد این غرائز را در ما بدتر کرده است.
— خیلی بدتر کرده است.

بوهم: چون تمامی این غرائز تنفر آمیز، کماکان توسط اندیشه و تفکر گسترش یافته و تأمین میگردند و بدین سبب چنین جایگاه حساس و خطرناکی بدست آورده اند.

— و در تمامی این قرنهای هیچ راهی نیافته ایم، هیچ روشی و یا سیستمی — و یا چیزی که ما را از تاثیر این غرائز دور گرداند. آیا اینچنین است؟

بوهم: بله. بهرحال یکی از مسائل این است که اگر انسانها از یکدیگر ناراحت شوند، این ناراحتی و عصبیت کماکان بزرگتر و بزرگتر میگردد، بدون اینکه اساساً بتوانند در این زمینه کاری هم انجام دهند. آنها تلاش میکنند این حالت را تحت کنترل خود در آورند، اما این کار پیش نمی رود.

— ما گفته ایم که رفتار شخصی مانند «الف» — بگونه ای بروز پیدا میکند که کاملاً طبیعی است و به غرائز حیوانی نیز تکیه ندارد. حال رفتاری و شناختی اینچنینی، چه تاثیری و یا کارکردی میتواند در میان جامعه بشری داشته باشد؟ آیا هیچ تاثیری نخواهد داشت؟

بوهم: چنین رفتاری قابل انطباق با جامعه امروزی نیست، چون طریقی که جامعه بر آن اساس سازمانیافته، بر فرضیه ای ناشی از رنج و لذت استوار است. شما میتوانید مدعی باشید که رفاقت یک غریزه حیوانی است، زیرا انسانها دقیقاً برمبنای کاملاً حیوانی با یکدیگر رفاقت میکنند. و شاید هم متأثر از همین غریزه است که دشمن یکدیگر میشوند.

با این اوصاف من فکر میکنم برخی افراد خواهند گفت که ما بهتر است رفتاری معقول داشته باشیم تا اینکه تابعی از عملکرد غرائز در خود باشیم.

در یک دوره معین آنهم در عصر روشنگریها و در قرن هیجدهم بود که نظریه ای مبنی بر قابلیت منطقی بودن و معقول بودن بشر مطرح گردید. اینکه انسان میتواند رفتاری معقول داشته باشد و یا معقول بودن

و رفتار منطقی داشتن را حتی انتخاب نمایید، و متعاقباً قادر خواهد بود تمامی گستره حیات انسانی را هارمونیک و معقول گرداند.

— اما بشر این کار را نکرده.

بوهم: نه، همه چیز کماکان بدتر و بدتر شده، درست مثل نتیجه انقلاب فرانسه و از این قبیل، وحشت آورتر شده. بعد از این دوران مردم دیگر آنچنان به اینکه میتوان اصولی و معقول بود، باور نداشتند، اینکه بدین وسیله میتوان به جایی رسید، و یا به تمامی تضادها پایان داد.

— این موضوع ما را به چه چیزی میرساند؟ ما مشخصاً درباره شناختی صحبت میکنیم که میتواند اساس مغز را در عمل متحول نموده و تغییر دهد.

بوهم: بله، شناخت مغز را به حالتی در میآورد که به شیوه ای مطلقاً نوین کار کند، آنهم با محور نمودن تاریکی از مغز. در واقع شناخت به مغز روشنی میبخشد.

— اندیشه و تفکر در تاریکی کار میکند، او تاریکی متناسب به حال خود را خلق نموده و در آن حیات یافته و کار میکند. و شناخت همانند جرقه ای است که این تاریکی را محور مینماید. آیا زمانیکه آن تاریکی مورد نظر توسط شناخت به روشنائی تبدیل میگردد، رفتار انسان معقول و منطقی خواهد شد؟

بوهم: بله، آنگاه حالتی است که انسان معقول رفتار میکند، با نگرشی عمیق، و آنهم با کیفیتی فراتر از رعایت قواعد و مقررات و دلیل و استدلال و از این قبیل. چون در اینجا صحبت از عاملی شکوفنده و بارور است. میدانید، برخی افراد استدلال را همان عملکرد مقررات و قواعد با مضمونی ماشینی متوجه شده و آنها را یکسان در نظر میگیرند. حال آنکه در اینجا چنان منطقی میتواند حاکم باشد که تنها و تنها به مشاهده مستقیم نظم و انتظام کلی حیات تکیه دارد.

— آیا این بدین مفهوم نیست، اگر که اشتباه نکنم، ما کماکان داریم شناخت را یک ایده مینامیم؟

بوهم: شناخت همانند یک جرقه است که نگرشی را امکان پذیر میگرداند.

— درست است، همینطور است که میگویید.

بوهم: شناخت حتی خیلی بنیادی تر از نظریه و یا نگرش میباشد.

— بنابراین شناخت عبارت است از یک نگرش اصیل و خالص، و با توجه به این نگرش، عمل شکل

میگیرد، عملی که خود بتوسط اصولیت و منطق مورد کمک و یاری واقع میشود. آیا همینطور است؟

بوهم: بله.

— اینطور درست است.

بوهم: و منطق و اصولیت عبارت است از مشاهده و برداشت مستقیم نظم و انتظام.

— بنابراین شما میتوانید بگویید که شناخت در این حالت، همان نگرش مستقیم و بنحوی همان نظم

میباشد.

بوهم: بله.

— اما این نظم، یک وضعیت ماشینی ندارد، چون بر منطق معمولی و متعارف استوار نیست.

بوهم: برایش هیچ قانون و قاعده ای موجود نیست.

– بله برایش هیچ قانونی وجود ندارد؛ بیا بید اینرا بدین گونه تشبیه نماییم، اینطور بهتر است. این نظم به قانون تکیه ندارد. بدین مفهوم میشود: شناخت، نگرش، عمل، نظم. آنگاه با این سوال روبرو میشوید که این شناخت آیا از پایه ای ثابت برخوردار است و یا اینکه با جرعه های متوالی عملکرد مییابد؟

بوهم: در این باره ما صحبت کرده بودیم و ما این احساس را داشتیم که این سوال میتواند اساساً سوالی انحرافی محسوب شود؛ شاید که میبایست این موضوع را از زاویه ای کاملاً متفاوت مورد بررسی و نگرش قرار دهیم، این شناخت چیزی نیست که در رابطه با زمان باشد.

– بله، در رابطه با زمان قرار ندارد، ما در این باره هم نظر بودیم. بیا بید از این نقطه جلوتر برویم. ما گفتیم که، شناخت بمعنی پایان تاریکی است، همان تاریکی ای که بوجود آورنده مرکزی تحت عنوان خود میباشد، اینطور نیست؟ من یک فرد عادی هستم، با تمامی غرائز حیوانی خود، با امیال و رنجهایم، با تمایلاتم نسبت به تشویقها و دلهره هایم نسبت به مجازات شدنها و از این قبیل. حال من به آنچه که شما میگویید گوش میدهم و متوجه میشوم که آنچه شما میگویید دارای یک مبنای مستدل، اصولی و منظم میباشد. بوهم: بله، تا آنجاییکه ما میتوانیم ببینیم، موضوع مورد بحث اینگونه تداعی میشود.

– بله این مفهوم را میرساند. با این وصف چگونه میتوانم این اصولیت را به زندگی خود منتقل کنم؟ چگونه میتوانم آنرا بکار بیاندازم؟ شما تمامی این کلماتی را که من بیان میکنم، متوجه میشوید، کلماتی که بسیار مشکل هستند، کلماتی که به زمان مرتبط اند. اما آیا این کار امکان پذیر است؟ بوهم: بله، بدون زمان، همانطور که خودتان هم متوجه هستید.

– آیا یک فرد میتواند، با آن ذهن محدود خود، شناخت بدست آورد، بگونه ای که با کمک آن شیوه کنونی زندگی اش را رها کند؟ و ما در آخرین بحثهایمان گفته بودیم که ما تمامی راهها را آزمایش نموده ایم، اینکه ما هر شکلی از خود انکاری را بکار برده ایم، و اینکه کماکان به آن شناخت لازمه دست نیافته ایم. هر از گاهی به شناختی مقطعی و بخشاً دست یافتیم، اما این شناخت ناقص، همان شناخت همه جانبه و گسترده نیست، بنابراین کماکان در اینجا بخشاً تاریکی عملکرد دارد.

بوهم: و بدینگونه مرکز تاریکی هرگز محو و نابود نمیگردد. شاید که این شناخت باعث نابودی بخشی و یا عرصه ای از تاریکی گردد، اما سرچشمه و مرکز تاریکی، آفریننده و بوجود آورنده آن، و تمامی اجزاء عوامل آن، کماکان در آنجا باقی میمانند.

– بله آنجا باقی میمانند. پس چکار باید کرد؟ اما فکر میکنم این سوال مناسبی نیست. از این طریق ما هرگز به جایی نخواهیم رسید.

ما یک برنامه عمومی براه انداختیم، درست؟ و من میبایست کاری انجام دهم، و یا اینکه اساساً میبایست دست به هیچ کاری نزنم. من انرژی لازمه را ندارم. من به نیروی مناسب برای اینکه به نگرشی سریع و صریح دست یابم، دسترسی ندارم. چون این امر میبایست فوراً صورت گیرد؛ اینطور نیست که من ابتدائاً تمرین کرده باشم و بعد بخوادم نظریه ای را طرح نمایم. من به نیروی لازمه دسترسی ندارم، در من احساس ضرورت و نیازمندی فوری وجود ندارد. همه چیز سد راه من هستند؛ خانواده ام، زنم، جامعه. همه اینها. و آیا فکر نمیکنید که متاثر از چنین حالتی به ضرورت تارک دنیا شدن میرسم؟

بوهم: نه. تارک دنیا شدن فرقی با سایر اشکال تلاش برای خود انکاری ندارد.

— درست میگویید. تارک دنیا شدن درست همانند این است که مغازه دار بشویم. متوجه تمام این امور هستیم؛ هرچقدر که خود را اصولی و یا روشن بین بنامم، باز هم نمیتوانم به شناخت دست یابم. آیا میتوانیم این مسئله را از زاویه ای دیگر مورد بررسی قرار دهیم؟ من کماکان سوال یکسانی را تکرار میکنم، چون من اسیر روش زندگی معینی هستم. آیا با توجه به همه این نکات راهی کاملاً متفاوت برای زندگی میتواند وجود داشته باشد؟ یک شیوه کاملاً متفاوتی از بررسی و نگرش به این زندگی کاملاً ناآرام ما؟ آیا میتوانیم همه این قضایا را با نگاهی کاملاً متفاوت بگیریم؟ یا اینکه روش نگرش سابق، تنها راه نگرش و بررسی مسئله است؟ ما گفته ایم تازمانیکه آن مرکز تاریکی را پدید میآورد، و تفکر در بطن این تاریکی کار میکند، در اینجا تنها و تنها بی نظمی حاکم خواهد بود و جامعه کماکان بهمانگونه باقی خواهد ماند، درست همانطور که تاکنون بوده است. برای اینکه این حالت تغییر کند، میبایست شناخت داشته باشید. شناخت کماکان به جرقه ای بستگی دارد، نوری که در یک لحظه شکل میگیرد، و نه تنها تاریکی را از بین میبرد، بلکه همچنین پدیدآورنده تاریکی را نیز نابود میکند.

بوهم: بله.

— حال من با خود فکر میکنم — هرچقدر که پاسخ قدیمی کماکان منحصر بفرد و پایدار جلوه میکند — آیا میتوانیم این مسئله را در اساس خود از جنبه دیگری مورد بررسی و تدقیق قرار دهیم؟ بوهم: شاید بتوان این کار را کرد. آیا تاکید شما به پایدار بودن روش گذشته، نشان از این دارد که قصد دارید یک پاسخ کمتر پایدار را برای بررسی مسئله مورد نظر بیابید؟

— من میگویم که «اگر» این تنها راه حل باشد، ما تا ابد عاطل و باطل باقی خواهیم ماند.

بوهم: شما نمی توانید این جرقه را بر اساس تمایلات خود بمیدان عمل وارد نمایید.

— نه، شما چه با تمایل خود، توجه خود، و یا هر شکلی از امیال و آرزوهای انسانی که در نظر بگیریم، نمیتوانید آنها بخواهید. این راه کاملاً بسته است؛ ما میدانیم که همه این حالات را پیش از اینها نیز آزمایش کرده ایم. و همچنین ما در این رابطه نیز هم عقیده بودیم که این شناخت برای برخی افراد — از جمله برای «الف» — بسیار خود بخودی و عادی جلوه میکند؛ و ما از خودمان پرسیدیم که چرا این حالت برای سایرین روی نمیدهد؟

بوهم: بیابید از وضعیت یک کودک این قضیه را مورد بررسی قرار دهیم. یک کودک این امر را کاملاً خودبخودی میداند که بر مبنای غرائز طبیعی و حیوانی خود واکنش نشان دهد، چیزی که با فشار درونی ناشی از هوشیاری و با حساسیت خارق العاده ای او را بجلو میراند. تاریکی زمانی شکل میگیرد که این حالت او را اینچنین زیر فشار خود قرار میدهد.

— درست است، اما چرا همه اینها برای «الف» بگونه دیگری پیش میرود؟

بوهم: در قدم اول اینگونه بنظر میرسد که بسیاری از افراد این غرائز طبیعی را بطور خودبخودی جلو دست میگیرند.

— بله، درست است.

بوهم: و آنها مدعی خواهند شد که این فرد دیگر، یعنی «الف»، او غیرطبیعی است.
— بله.

بوهم: بنابراین بشر بر این مبنا می اندیشد، و میگوید که اگر انسان به شیوه آن فرد بخواهد زندگی کند، کلیت حیات او غیرعادی و غیرطبیعی خواهد بود.

— بله همینطور است. انسانها تنفر را با تنفر پاسخ میدهند و از این قبیل. در عین حال برخی ها، شاید خیلی ها، میگویند که این طبیعی و یا اصولی نیست. چگونه این جدایی و انشقاق شکل گرفته است؟
بوهم: اگر ما با این نگاه به قضیه بنگریم که رنج و شادی، ترس و تنفر، طبیعی میباشند، آنگاه این احساس در ما خواهد بود که میبایست برای کنترل اینها در درون خود، با آنها مبارزه نماییم، چون در غیراینصورت آنها ما را نابود خواهند نمود. تنها امید ما در این است که آنها را با ادراک و یا روش دیگری، بتوانیم تحت کنترل دریاوریم.

— اما این شدنی نیست! آیا افرادی همچون «الف»، کسانی که به شیوه دیگری عمل میکنند، در راستایی همانند یک معجزه میگذرند، که متاثر از شرائط خاصی به حالت خودیوژه و استثنائی نائل آمده اند؟
بوهم: البته ممکن است که بسیاری از افراد در مورد او چنین تصویری داشته باشند.
— اما این باعث میشود که موهای تنم سیخ شوند. من نمیتوانم این را بپذیرم.
بوهم: البته اگر شما این را نمیپذیرید، میبایست بگویید که چرا این تفاوت وجود دارد.
— این چیزی است که من مایلم به کنه آن برسیم، چون «الف» نیز کسی است که از همان تیپ پدر و مادر بوجود آمده است.

بوهم: بله، مشخصاً همینطور است، بنابراین چرا او به شیوه دیگری رفتار میکند؟
— این سوالی است که در سراسر دنیا و در بسیاری مواقع مطرح گردیده است. بنابراین باید پرسید، چرا این انشقاق و تفاوت وجود دارد؟

سوال کننده: آیا این تفاوت در عمل خیلی عمیق و همه جانبه است؟ میدانید، حتی مردمی که تنفر را با تنفر پاسخ میدهند، در بطن آن متوجه میگردند که این رفتار هیچ جاذبه ای ندارد، و اینکه این رفتار بهیچوجه طبیعی نیست و میبایست به شیوه ای دیگر رفتار نمود.
— بله میبایست کسی دیگری بود، اما او کماکان تحت تاثیر ایده ها، در مبارزه برای متحول شدن قرار دارد. هرچند با تلاش خود و تحریکات ناشی از اندیشه و تفکر، کماکان تاریکی درون خود را تعمیق بخشیده و تداوم میدهد.

سوال کننده: من در عین حال به این نکته تاکید میکنم که این جدائی آنچنان هم که شاید و باید میبینیم، گسترده و همه جانبه نیست.

— اوه، اما این تفرقه برعکس آنچه که میگویید بسیار گسترده و همه جانبه است.
سوال کننده: خوب، اگر اینطور است چرا بطور ساده مردم نمیگویند: بگذارید ما بهمین ترتیب به زندگی خود ادامه داده و بگذارید تا آخرین لحظه عمر خود از چنین روشهایی برای حیات خود لذت ببریم؟
— چون آنها اساساً حالت دیگری را نمیتوانند ببینند، بجز تاریکی درونی خودشان را.

سوال کننده: اما آنها میخواهند از آن رها گردند.

– لطفاً یک لحظه اجازه بدهید. آیا آنها واقعاً مایلند از آن حالت بیرون بیایند؟ آیا آنها اساساً و عملاً نسبت به شرائطی که در آن عملکرد دارند، آگاه هستند، و آیا مایلند که با تمام توانایی خود از آن حالت بیرون بیایند؟

سوال کننده: وضعیت آنها دوگانه است: از سویی مایلند که به همین حالت پیش بروند و بقولی از آن بهره مند شوند؛ اما از سوی دیگر به این احساس نیز رسیده اند که این راه کاملاً انحرافی است، و اینکه آخراً امر برایشان جز درد و تألم چیزی ببار نمی آورد.

بوهوم: یا اینکه آنها به حالتی خنثی رسیده و فکر میکنند که قادر به انجام هیچ کاری نیستند. میدانید، آن لحظه ای که آنها غم و یا شادی معینی را دارند تجربه میکنند، اساساً نمیتوانند از آن خلاصی یابند.

– آنها کار دیگری نمیتوانند انجام دهند.

سوال کننده: حال آنکه مایل بدن هستند، هرچند که آنها کاملاً مستأصل بنظر میرسند. در این میان نیرویی عملکرد دارد که خیلی قوی تر از تمایلات آنها میباشد.

– با این اوصاف آنها میبایست چکار کنند؟ یا شاید در اینجا هیچ نشانی از جدائی و تفاوت نیست؟ بوهوم: قضیه همین است. ما بهتر است که درباره تفاوت بین دو نوع نگرش و بررسی در این زمینه صحبت کنیم. این تفاوت آنچنان هم واضح و روشن نیست.

– من فکر نمیکنم که آنها اساساً چیز مشترکی هم داشته باشند.

بوهوم: چرا نه؟ شما میگویید که این تفاوت واقعی نیست، در اینجا انشقاقی در بین انسانها وجود دارد، هرچند که آنها در نمود همانند یکدیگرند. شاید اینطور است که اکثریت مردم راهی انحرافی را برگزیده اند. – بله، بیایید موضوع را بدین گونه در نظر بگیریم.

بوهوم: این تفاوت دارای ارزش واقعی و حقیقت وجودی نیست، تفاوتی در ساختار نیست، مثل تفاوت بین یک صخره با یک درخت نیست.

– قبول. در اینجا، بهمانگونه که شما اشاره به تفاوت درخت با یک صخره نمودید، تفاوت موجود نیست، اما آنها یکسان هم نیستند. بیایید این قضیه را بطور ساده در نظر بگیریم. در اینجا دو واکنش موجود است. هردوی آنها از ریشه یکسانی برخوردارند؛ یکی از آنها به طرفی میروند، و دیگری در راستایی دیگر. اما ریشه آنها یکسان است. چرا هردوی آنها راه درست را برنگزیدند؟

بوهوم: هنوز برایمان چنان وضعیتی پیش نیامده که بتوانیم جوابی برای آن داشته باشیم. من همین الآن گفته ام که، اگر ما این نکته را درک کنیم و مثلاً به همان ریشه اولیه خود برگردیم، اینطور نیست که مجبوراً راه انحرافی را برمیگزینیم. ما در واقع امر بطور مداوم و بطور یقین راه انحرافی را خواهیم گزید. بنابراین اگر این نکته را دریابیم، آنگاه برای وارد کردن هرگونه تغییری در این راستا امکانی شکل میگیرد، و ما کماکان در همان حالتی قرار میگیریم که در مبداء باقی میمانیم، بدون اینکه از نظر زمانی به گذشته های دور برگشته باشیم.

– یک لحظه، یک لحظه لطفاً.

بوهم: شما میتوانید توضیحات و نظرات ما را از دو جنبه در نظر بگیرید. یا میبایست بگوییم که ریشه فوق خود از زمان نشأت گرفته و اینکه ما فقط در همان ابتدای راه، جهات مختلفی را برگزیده و در آن راستای انحرافی گام نهاده ایم. یا اینکه بگوییم، سرچشمه فوق تحت تاثیر زمان نبوده و این ما انسانها هستیم که مداوماً و مکرراً راهی غلط را انتخاب میکنیم. قبول؟

– بله، مداوماً و تکراراً راهی غلط را بر میگزینیم. چرا؟

سوال کننده: این بدین معنی است که کماکان امکان برگزیدن راه صحیح موجود است.

– بله، طبیعی است. همینطور است که میگویید. اگر ما از این نقطه حرکت خودمان را شروع کنیم که ابتدا به ساکن در اینجا مبدائی وجود داشته و اینکه همه ما از آنجا آغاز کرده ایم، در چنین حالتی ما کماکان در بند زمان اسیر باقی میمانیم.

بوهم: طبعاً ما نمیتوانیم برگردیم.

– نه، این راه بسته است. بهمین دلیل است که بطور مشخص میتوان این نکته را دریافت که ما هربار و مکرراً راهی غلط انتخاب میکنیم.

بوهم: مداوماً.

– مداوماً و آنهم راهی انحرافی را. اما چرا؟ یکی با شناخت زندگی میکند، و یکی دیگر فاقد این شناخت میباشد – آیا این پایدار میماند؟ کسی که در تاریکی زندگی اش را پیش میبرد، میتواند در هر لحظه از آن فاصله بگیرد. تمام مسئله در اینجا است. او میتواند در هر لحظه از آن دست بشوید.

بوهم: آنگاه هیچ چیزی نمیتواند جلوی او را بگیرد، جز این واقعیت که او کماکان و مکرراً راهی انحرافی را بر میگزیند. شما میتوانید بدینگونه بیان نمایید، تاریکی آنچنان زنده و فعال است که او نمیتواند ببیند راهی انحرافی را برگزیده.

– آیا ما راه درستی را پیش گرفته ایم، آیا ما سوال درستی را طرح میکنیم؟ بیایید در نظر بگیریم که شما به آن شناخت دسترسی دارید، و تاریکی درون شما، حتی مرکزیت آن، یعنی خود، بطور همه جانبه و کامل از بین رفته است. و من، بعنوان یک فرد روشنفکر و بسیار دقیق و حساس، به شما گوش میدهم. و همه آنچه را که شما گفته اید، بسیار اصولی و منطقی میبایم، و بسیار سالم و زنده. من به تحقیق درباره آن تفاوت و انشقاق میپردازم. انشقاق توسط مرکز مورد نظر پدیدار شده بود، همانی که تاریکی را بوجود میآورد. این اندیشه و تفکر است که همه اینها را خلق کرده است.

بوهم: البته، در تاریکی است که اندیشه پدید آورنده انشقاق و جدائی میگردد.

– اگر ما به شناخت دسترسی داشته باشیم، متوجه میشویم که در اساس هیچ صحبتی از تفاوت و جدائی نمیتواند در میان باشد.

بوهم: تاریکی خود سایه ای را طراحی میکند، سایه ای که تضاد و تفاوت را به زندگی وارد میکند.

– بله. و مردم مایل نیستند آنرا بپذیرند، چون در تاریکی درونی شان چیزی غیر از تفاوت و اختلاف و انشقاق موجودیت ندارد. بنابراین ما، در عین زندگی در تاریکی مداوماً بر جدائی ها افزوده و تفاوتهای جدیدتری

را خلق میکنیم. ما همه اینها را در درون اندیشه مان پدید میآوریم...

بوهم: ما مداوماً و مکرراً مشغول پدید آوردن و آفرینش آن هستیم.

— بله، در عین حال بطور مداوم در آرزوی جهانی بسر میبریم که در آن نشانی از جدائی و تفرقه نباشد. و این حرکت درون اندیشه ما یعنی آرزومندی، کماکان چیزی نیست جز حرکتی که در درون تاریکی شکل میگیرد. درست است؟

بوهم: بله.

— چگونه میتوانم این تاریکی مداوم و پایدار را کنار بزنم؟ این سوالی است که موضوع مورد بحث ماست، چون تا زمانی که این حالت وجود دارد، من مکرراً پدید آورنده جدائی و تفرقه خواهم بود. میدانید، ما دور یک دایره میچرخیم. من میتوانم تنها و تنها تاریکی را توسط شناخت از سر راه بردارم، و در عین حال قادر نخواهم بود این شناخت را با آرزو کردن و یا تمایلی ویژه بدست بیاوریم؛ بنابراین کماکان با دستانی خالی باقی میمانم. خُب مشکل من چیست؟ مشکل این است که من میبایست تاریکی را در مد نظر و توجه خود قرار دهم، مورد مشاهده مستقیم قرار دهم؛ اینکه میباید اندیشه و تفکر را بمشابه پدیدآورنده تاریکی مورد مشاهده و مذاقه قرار دهم، و بدینسان متوجه گردم که «خود» ریشه اصلی تمامی این تاریکیهاست. چرا نمیتوان متوجه این موضوع بود؟ چرا من حتی بصورت تعقلی و منطقی نیز نمیتوانم این موضوع را دریابم؟

بوهم: البته از نگاه منطق این امر کاملاً واضح است.

— بله، اما بهرحال بنظر نمیرسد که چنین حالتی از ادراک کارکرد معینی داشته باشد. حال میباید چه کار کنم؟ بیابید آن لحظه ای را مجسم کنیم که اندیشه برای اولین بار دارد تاریکی را میآفریند، حالتی را که متعاقباً زمینه ساز تفرقه و جدائی و انفکاک هرچه بیشتر خواهد بود. من این نکته را خیلی واضح و روشن میبینم.

بوهم: هر انشاقی خود بهرحال زمینه ساز تاریکی میگردد.

— این به آن و آن به این کمک میکنند. و از همینجا همه چیز شروع میشود. من این موضوع را کاملاً واضح و روشن میبینم. چکار باید کرد؟ من بجای خود دیگر به تفاوت و جدائی گردن نمی نهم. سوال کننده: کریشناجی، آیا ما کماکان به آفرینش جدائی و انشاق روی نیاورده ایم؟ بالاخص زمانیکه میگوییم بشر مجبور به داشتن این شناخت است؟

— اما بشر این شناخت را دارد. «الف» به این شناخت دسترسی دارد و او خیلی واضح و روشن بیان نموده که چگونه میتوان تاریکی را از سر راه برداشت. من به او گوش میدهم، و او میگوید: خیلی ساده! تاریکی درون خودت هست و زمینه ساز تمامی تفرقه هاست. در واقعیت بیرونی، هیچ تفاوتی وجود ندارد، هیچ تقابل و تفاوتی مثل تاریکی و روشنایی آنهم در برابر هم وجود ندارد. بنابراین او از من میپرسد که آیا من میتوانم این احساس ناشی از تفاوت و تفرقه جوئی را از خود دور نمایم؟

بوهم: شاید صرفاً اینگونه به نظر آید که انگار با گفتن اینکه: من میبایست این و یا آن کار بخصوص را انجام دهم، شما خود تفرقه و یا اختلافی را بمیدان عمل ذهن وارد میکنید. فکر نمیکنید اینطور باشد؟

— نه، نه، هیچ بایدی در کار نیست.

بوهم: پس بطور مشخص شما به این نکته تاکید میکنید که میباید پروسه اندیشیدن ذهن را بمشابه عامل اصلی و تعیین کننده تفرقه و جدائی در نظر بگیریم. شما میگویید: تلاش باید کرد تا چنین عملکردی از ذهن نقشی فرعی در زندگی ما ایفا نماید. حال آنکه همین امر خود زمینه ساز انشقاق در ذهن میشود.

— میفهمم که چه میگویید. اما آیا ذهن من قادر خواهد شد تفرقه و جدائی را بطور اساسی کنار بگذارد؟ یا شاید این سوالی کاملاً انحرافی است؟

سوال کننده: تازمانیکه ذهن خود متاثر از انشقاق میباشد، آیا قادر به کناره گیری و یا جلوگیری از تفرقه خواهد بود؟

— پس نمیتواند. حال با این وضعیت چکاری میتوانم انجام دهم؟ به «الف» گوش میدهم که به چیزهایی بسیار حقیقی، با مفاهیمی گسترده و عمیق و زیبا، اشاره میکند و تمام وجودم بمن امر میکند که آنرا بجان بگیرم. این جدائی نیست. من اعتراف میکنم که عامل و پدید آورنده تفرقه و انشقاق میباشم، چون من در تاریکی زندگی میکنم، و تمامی این انشقاقتها و تفرقه ها و تفاوتها را از درون همین تاریکی پدید میآورم. اما در عین حال از «الف» شنیده ام که میگوید: هیچ تفرقه و انشقاقی در واقع امر وجود ندارد. و من این را درک میکنم که گفته او چیز بسیار خارق العاده ای است. بنابراین تنها و تنها این واقعیت که کسی اینرا به شخصی دیگر که همواره در درون تاریکی زیسته، بیان کرده باشد، دارای تاثیری بسیار مستقیم و فوری است، موافق این نکته هستید؟

بوهم: فکر میکنم که من موافقم؛ همانطور که شما گفتید، تفکیک کردنها و جدائی سازیها را میباید بکناری افکند.

— من میخواهم آنرا در همان جایی قرار دهم که جایش هست؛ من نمیخواهم آنرا به گوشه ای بیافکنم. این اعتقاد که در اینجا هیچ تفاوتی اساساً موجودیت ندارد — این چیزی است که مایلم بحث ما در این زمینه کمی تامل نماید. بجای خود به موضوع قبلی بر میگردم — تاکیدات «الف» و نظریه او از شناخت نشأت گرفته، اینکه در اینجا هیچ تفاوت و یا تفکیکی وجود ندارد؛ این نکته در من تاثیر خارق العاده ای میگذارد. من همواره در درون تفاوتها و دسته بندیها بسر برده ام و او میگوید که چنین چیزی موجودیت ندارد. این نکته چه تاثیری روی من میگذارد؟

بوهم: طبعاً شما نیز خواهید گفت که در اینجا هیچ تفاوتی وجود ندارد. این کاملاً اصولی و منطقی بنظر میرسد. اما از جهتی دیگر بنظر میرسد که انگار این تفاوتها عملاً موجود هستند.

— من تفاوتها را نگاه میکنم، اما اعتقاد به اینکه اینها موجود نیستند، تاثیر بسیار خودویژه ای در من میگذارد. این حالت کاملاً طبیعی بنظر میرسد، اینطور نیست؟ اگر من چیزی بگویم که محکم و استوار باشد، طبعاً میبایست روی شنونده تاثیری قطعی بجای گذارد. شنونده با شوک و هیجان ویژه ای واکنش نشان خواهد داد.

بوهم: میدانید، اگر شما درباره چیزی صحبت کنید که شما را در برابر ما قرار دهد، و ما بگوییم: "نه، اینطور نیست که شما میگویید"، آنگاه طبعاً نتیجه گیری شما از موضوع میتواند کاملاً فرق کند. آنچه شما در لحظه کنونی بیان میکنید این است که در اینجا هیچ تفاوت و تفکیکی در میان نیست. ما تلاش میکنیم تا

این نکته را دیده و متوجه آن گردیم. درست است؟

— من حتی نمیگویم که "چنین چیزی حقیقت دارد." «الف» تمامی موضوع را بطرز بسیار دقیقی توضیح داده است، و آخرالامر گفته که هیچ تفاوت و جدائی درمیان نیست. و من که حساس هستم، خیلی دقیق و همه جانبه به این نکته توجه میکنم، و برای خود مجسم میکنم که من همواره در درون تفکیکها و انشقاق بسر برده ام. دقیقاً مثل تأثیری که موکدات «الف» در من بجای گذارده، همین نگاه خودم به اینکه من همواره در میان انواع جدائی ها بسر برده ام، حالتی را در من ایجاد میکنند که تمامی راه و روش زندگی مرا تغییر میدهد. راستش مطمئن نیستم که توضیحاتم به اندازه کافی روشن هستند. آیا اینطور هست؟ از آنجائیکه او به چیزی اینچنین پایه ای و بنیادین اشاره داشته که نمود حقیقتی است، نگرش درونی من دچار تحول میگردد. نه خدائی و نه انسانی مجزا از هم وجود ندارند. دوست عزیز، من دقیقاً به این نکته تأکید میکنم. من چیزی را میبینم — مثلاً در جائیکه تنفر هست، چیز متقابلی نمیتواند وجود داشته باشد. اما همزمان که با تنفر دست به گریبانم، در عین حال در تلاش و تمایل بدان هستم که آن دیگری و در تقابل با تنفر را نیز داشته باشم. متاثر از چنین روشی از زندگی و اندیشه است که در بطن این تاریکی، مکرراً تضاد و بحران بوجود میآیند. و بجای خود عامل تحکیم تاریکی میگرددند. اما در عین حال من با دقت کافی گوش سپرده ام، و «الف» چیزی را اثبات کرده که مفهومی کاملاً حقیقی دارد. این گفته به درونم رخنه کرده و پایداری و حیات تاریکی در درونم را میروید. من خود تلاش نمیکنم که تاریکی را نابود کنم. اما «الف» خود همچون نور است. قضیه اینطور است حالتی که مورد تأکیدم میباشد. حال ما به نکته ای معین میرسیم اینکه، آیا با وجود تاریکی و غلبه آن بر درونم، قادر خواهم بود با تمام وجود گوش به چیزی بسپارم و یا به شما گوش دهم؟ طبیعی است که میتوانم. من مداوماً در تقابل ها و تفاوتها زندگی میکنم، چیزی که عامل تاریکی و تاریک اندیشی هاست. «الف» آمده و میگوید که هیچ خط جدائی اساساً وجود خارجی ندارد.

بوهم: درست است. حال شما سوال میکنید که آیا میتوان از درون این تاریکی به چیزی گوش داد؟

— اوه، بله، من از بطن تاریکی درونی خود نیز قادر به گوش دادن هستم. اگر اینطور نباشد، ناچاراً من کردن باقی خواهم ماند.

بوهم: اما این که دلیل نمی شود.

— طبیعی است که این دلیل نمیشود. اما همینطور است!

بوهم: زندگی در درون تاریکی فاقد کمترین ارزشی است. اما در عین حال میگوییم که از بطن تاریکی

نیز میتوان بطور همه جانبه گوش داد.

— او، یعنی «الف» این نکته را کاملاً واضح و بطور کامل به من توضیح میدهد، خیلی دقیق و روشن، من حساس هستم، من از بطن تاریکی درون خود به او گوش فرا داده ام، و این امر مرا بسیار حساس، زنده و بیدار نموده است. من این کار را کرده ام. ما این کار را با هم انجام داده ایم. و او این نکته را اثبات میکند که در پهنه وجود هیچ نوع تفکیک و انشقاقی موجودیت ندارد. و من از سوی دیگر میدانم که زندگی من در درون چنین تفاوتها و تفکیکهایی سیر میکند. تأکید او به خودی خود تحرک درونی تاریکی در بطن وجودم را پایان می بخشد.

بعبارت دیگر، اگر این اتفاق نیافتد، من هیچی ندارم – متوجه هستید؟ من بدون چشم انداز و تا به آخر در درون تاریکی بسر میبرم. اما در اینجا و در بطن تمامی این دنیای وحشت و ترور، صدایی بگوش میرسد؛ و گوش سپردن به این صدا، تاثیری خارق العاده و غیر عادی خواهد داشت.

بوهم: زمانیکه کار با مشاهده مستقیم پیش نمیروم، شنیدن عاملی میگردد که به ریشه حرکت درونی انسان دسترسی پیدا میکند.

– بله، من دقت کرده ام، بررسی نموده ام، من گوش داده ام، در زندگی خود را با سرگرمیهای گوناگونی مشغول کرده ام. و حال میبینم که در اینجا تنها یک چیز و آنهم یک تاریکی پایدار قرار دارد، و اینکه تمامی اعمال من در بطن این تاریکی جریان دارد؛ در درون این دنیای وحشی که همان تاریکی است دقیقاً همان جایی که مرکز این تاریکی یعنی خود موجودیت دارد. من چنین اخلاصی را بچشم میبینم، در کلیتی یکپارچه و همه جانبه؛ چیزی نیست که بتوان بیش از این درباره اش صحبت کرد. و آنگاه «الف» از راه رسیده و همین را بمن میگوید. در این دنیای وحشی صدائی هست که میگوید: اینجا آب هست. متوجه هستید؟ این صرفاً یک امید و یک آرزو نیست. در اینجا عملی سریع و فوری در من شکل میگیرد.

برای ما میبایست این تجسم شکل گیرد که تمامی آنچه که زندگی ما نامیده میشود، ناشی از عملکردی پایدار در بطن تاریکی درونی ماست. متوجه منظورم میشوید؟ آیا قادر خواهیم بود علیرغم وجود تمامی تجاریم، تمامی دانسته هایم که بیش از میلیونها سال در خود جمع آوری کرده ام، تنها در یک لحظه متوجه شوم که من همواره در تاریکی مطلق زیسته ام؟ چون مفهوم چنین درکی اینگونه خواهد بود که من میبایست از تمامی آرزوهایم چشم پیوشم، قبول دارید؟ اما امید من نیز از بطن تاریکی است. در اینجا هیچ آینده ای مطرح نیست، بنابراین من تمامی شانسیها و امیدها و آرزوهایم را رها میکنم و آنگاه خود در اینجا باقی میمانم. دریافتن این نکته، بدین معنی است که شدن و بودن و تبدیل به چیزی دیگر گردیدن، همه اینها را باید کنار بگذاریم. من به این نکته میرسم و «الف» بمن میگوید که این کاملاً طبیعی است. اما همانطوری که خودتان هم میدانید، تمامی ادیان بنحوی از آنها وجود تفاوت و انشقاق را حقیقت میدانند..

بوهم: اما در عین حال آنها تاکید میکنند که شما قادر به غلبه بر آنان هستید.

– این کماکان تکرار همان شیوه و روش سابق میباشد. فرقی نمیکند که این را چه کسی میگوید، اما شخصی در دنیای وحشت و تاریکی چیزی میگوید، و من در همین دنیا به هر صدایی گوش داده ام، حتی به صدای درون خودم، که کماکان تاریکی عمیق تری را پدید آورده است. بله، این درست است. و آیا تمامی این مبحث اینگونه است که اگر شناخت موجود باشد، دیگر هیچ صحبتی از تفاوت و جدائی در میان نخواهد بود؟

بوهم: بله.

– این شناخت شما نیست، و یا شناخت من، این شناخت هست. درون آن تفکیک ناپذیر است.

بوهم: بله.

– و این امر ما را به آن پایه و اساسی میرساند که پیشتر از این درباره اش صحبت کرده بودیم...

بوهم: چه میخواهید درباره این اساس و پایه بگویید؟

– در این پایه و اساس، در این حالت اخلاص، هیچ تاریکی بمفهوم تاریکی موجود نیست، و یا نور

بعنوان نور. در این ذات، در این پایه، هیچ انشقاقی موجود نیست. در اینجا هیچ چیزی متاثر از خواسته و تمایل بوجود نمیآید، متاثر از زمان و یا تفکر.

بوهم: میخواهید بگویید که، نور و تاریکی از هم جدا نیستند؟

— بله همینطور است.

بوهم: آنچه میبایست گفته شود این است که هیچکدام آنها وجود ندارند.

— هیچکدام از آنها وجود ندارند، همینطور است! در اینجا چیزی دیگر وجود دارد، چیزی که دوگانه و

یا ناشی از دوگانگی نیست.

بوهم: مفهوم دوگانه بودن یعنی چه؟ یعنی هیچ حالتی از تجزیه شده گی در میان نیست؟

— بدون هیچ تقابل و تفاوت و از این قبیل. من مایل نیستم که از کلمه «غیر دوگانگی» استفاده

نمایم. در اینجا هیچ انشقاق و جدائی ای وجود ندارد.

بوهم: اما در عین حال در اینجا حرکت نیز هست.

— طبیعتاً.

بوهم: خوب حال، نبود هیچ حالتی از تفاوت و جدائی، چه مفهومی را میرساند؟

— منظورم در رابطه با حرکت است، حرکتی که در زمان و در پیوند با زمان نیست. این حرکت هیچ

انشقاقی را بوجود نمیآورد. بهمین دلیل مایلم که به موضوع پایه و اساس برگردم. اگر در این جا نه تاریکی و نه

روشنایی، نه خدا، و نه فرزند خدا وجود نداشته باشند — هیچ چیز منفک از هم وجود ندارد — حال در چنین

وضعیتی چه چیزی روی میدهد؟ آیا میتوان اینگونه بیان نمود که مبنا و یا خلوص در واقع همان حرکت است؟

بوهم: البته میتواند اینطور گفته شود. حرکت فاقد انشقاق است.

— نه. من میگویم که در بطن این تاریکی حرکت وجود دارد.

بوهم: بله، اما ما گفته بودیم که در اینجا اختلافی بین نور و تاریکی وجود ندارد، و شما گفتید که در

اینجا علیرغم این، حرکت وجود دارد.

— بله. آیا میخواهید بگویید که پایه و اساس، یک حرکت لایتناهی است؟

بوهم: بله.

— این به چه معنی است؟

بوهم: بله، اما مشکل بتوان آنرا با کلمات توضیح داد.

— تلاش خودتان را بکنید؛ بیایید اینرا در درون کلمات توضیح دهیم. حرکت چیست، البته غیر از این

نوع حرکت که مثلاً از این نقطه به آن نقطه میرویم؛ بلکه بدون در نظر گرفتن زمان — آیا در اینجا نوع دیگری

از حرکت نیز وجود دارد؟

بوهم: بله.

— البته حرکات متفاوتی را میتوان در نظر گرفت.. حرکت برای شدن و تبدیل گردیدن، حرکتی که جنبه

روانی و درونی دارد. همچنین حرکتی وجود دارد که ناشی از فاصله مییاشد، یا حرکتی وجود دارد که در زمان

مفهوم مییابد. ما میگوییم که همه اینها حرکاتی هستند که نمود اختلاف و تفاوت مییاشند. آیا با همه اینها

حرکتی میتواند باشد که در درون خود فاقد هرگونه تجزیه ای باشد؟ آیا این حرکت میبایست بطور یقین تنها زمانی بروز یابد که ما بطور یقین ثابت نماییم در اینجا هیچ نشانی از تجزیه و یا انشقاق وجود ندارد؟
بوهم: خوب، میخواهید بگویید که این حرکت زمانی میتواند در اینجا موجود باشد که هیچ نشانی از تفاوت و انشقاق در میان نباشد؟

— بله. و من گفتم، اینکه «الف» میگوید این همان پایه و بنیاد وجود میباشد.

بوهم: قبول است.

— آیا میتوان اینگونه نیز در نظر گرفت که این حرکت هیچ آغاز و هیچ پایانی ندارد؟

بوهم: بله.

— چون هر شروع و پایانی خود کماکان نمود زمان میباشد.

بوهم: شما میتوانستید بگویید که این حرکت هیچ فرم خاصی ندارد.

— مطلقاً هیچ فرمی ندارد — و یا چیزی از این قبیل را نمی شناسد. من مایلم که کمی پیشتر بروم.

من از خود میپرسم، اگر که ما ثابت نماییم که در اینجا هیچ انشقاقی موجودیت ندارد، این بدین معنی خواهد بود که در بطن این حرکت هیچ انشقاقی موجود نمی باشد.

بوهم: و این حرکت بدون هرگونه انشقاقی شکوفا میگردد، میدانید!

— بله، این حرکتی است بدون انشقاق و تقابل. آیا من تاثیر خارق العاده این موضوع را درک میکنم؟

آیا من عمق این حرکت را میتوانم دریابم؟ حرکتی فاقد کمترین تفاوت و انشقاقی را؛ چیزی که نمود زمان نیست و متعاقباً هیچ فاصله ای را نمیتوان برایش قائل بود، حالتی که تنها نوع قابل درک برای ما بوده اند. بله حرکتی مطلقاً بدون مفهومی بنام زمان در بطن خود. حال تلاش میکنم این نکته را مشخص نمایم که آیا این حرکت میتواند روی مردم تاثیر بگذارد؟

بوهم: بله، اینکه میتواند خود مبنای تحولی در آنان گردد.

— این چیزی است که مایلم آنرا کشف نمایم. من برای خود و برای بشریت نگران هستم. «الف» چیزهای

متفاوتی را اثبات نموده است، و من نظریه ای را شنیدم که بطرز خارق العاده ای حقیقی جلوه میکرد — بطور مشخص اینکه در اینجا هیچ تفاوتی موجودیت ندارد. و این بدین معنی است که در اینجا هیچ عملی نیست که ایجادگر تفاوت و جدایی باشد.

بوهم: بله.

— اینرا من متوجه میشوم. و از خود این سوال را میکنم که آیا این حرکت میتواند چیزی باشد که

ناشی از زمان و امثالهم باشد؟ و تجسم این حرکت چگونه ای است که تمامیت گیتی و هستی را در بر میگیرد، متوجه هستید؟

بوهم: تمام پهنه گیتی را.

— بله، تمامیت فضا را در بر میگیرد، کهکشان و کلیت و تمامیت آسمان را.

بوهم: تمامیت کهکشان و هستی را در برمیگیرد.

— تمامیت را. آیا چیزی با این مضمون: "تنها خدا میتواند بگوید که من هستم"، در جهان یهودیت

وجود دارد؟

بوهم: راستش زبان محاوره ای بدینگونه بنا شده است. وگرنه ضرورتی به پذیرش چنین حکمی و یا تاکید روی آن نیست.

— نه، من اینرا میفهمم. آیا جهت مورد نظر مرا دریافته اید؟

بوهم: بله، اینکه تنها و تنها این حرکت موجودیت دارد.

— آیا از آنجائیکه این حرکت ورای زمان و بجای خود جاودانه هست، ذهن میتواند در آن نقشی داشته باشد؟

بوهم: بله. حرکت فوق بهرحال جاودانه است، حتی اگر که ذهن نیز در آن سهمی داشته و یا نداشته باشد، اون بهرحال جاودانه خواهد ماند.

— آیا متوجه هستید که من چه میگویم؟

بوهم: بله، با اینهمه در مرگی منفرد، چه چیزی است که در این میانه از بین میروند و یا میمیرد؟

— این زیاد مهم نیست، چون اگر من فهمیده باشم که هیچ چیزی از هم جدا نیست...

بوهم: ... چنین مرگی دیگر اهمیتی آنچنانی نخواهد داشت.

— مرگ هیچ اهمیتی نخواهد داشت.

بوهم: البته در مناسباتی دیگر کماکان اهمیت خودش را حفظ میکند.

— اوه، اینکه جسم از بین میروند؛ این چیزی کاملاً عادی است. اما متوجه هستید؟ من میخواهم مفهوم این نظریه را که در اینجا هیچ انشقاقی وجود ندارد، به چیزی درونی و با جان خود عجین نمایم؛ این نکته خود عامل محو شدن تاریکی درونی ام شده، و می بینم که کماکان حرکتی در میان است، و این تمامی قضیه است. از محتوای همه این موضوعات چنین بر میآید که مرگ هیچ اهمیتی ندارد.

بوهم: بله.

— شما بدینسان به ترس از مرگ بطور کامل پایان داده اید.

بوهم: بله، من میفهمم که اگر ذهن در این حرکت نقشی ایفا نماید، خود بخشی از این حرکت میگردد.

— همه موضوع همین است! ذهن همان حرکت میباشد.

بوهم: آیا میخواهید اینرا بگویید که ماده نیز در بطن همین حرکت است؟

— بله. همه چیز این حرکت میباشد. من در عین وجود تاریکی درون خود به «الف» گوش فرا داده ام.

این حائز اهمیت خارق العاده ای است. و روشنگری او توانسته افسون درونی مرا محو نماید. وقتی او گفت که در اینجا هیچ نوع تفاوت و جدائی ای موجود نیست، فاصله و اختلاف بین مرگ و زندگی را از بین برده است. من نمیدانم که شما این نکته را متوجه میشوید؟

بوهم: بله.

— بنابراین شما هرگز نخواهید گفت که: "من جاودانه هستم". این جمله دیگر بسیار کودکانه خواهد بود.

بوهم: بله، و نمودی از جدائی و تفرقه میگردد.

— و یا اینکه "من در جستجوی جاودانگی هستم". و یا "من چیزی و یا کسی خواهم شد". ما تمامی

تاثرات ناشی از حرکت در بطن تاریکی را بدور افکنده ایم.

سوال کننده: با این اوصاف دیگر جهان چه مفهومی خواهد داشت؟ آیا اساساً جهان مفهومی هم دارد؟
— دنیا؟

سوال کننده: جهان با تمامی انسانها.

بوهم: منظور شما جامعه بشری است؟

سوال کننده: بله. اگر شما اینطور اثبات میکنید که در اینجا هیچ خطی از جدائی موجودیت و مفهوم ندارد، و مرگ همان زندگی است — پس با این وصف چه مفهومی برای تمامی مبارزاتی که انسانها در گیر آن میباشند، باقی خواهد ماند...؟

— بشر همان تاریکی است. چه اهمیتی میتواند داشته باشد؟ همانند این است که مثلاً در درون یک محفظه بسته بجنگید. تمام قضیه همین خواهد بود.

بوهم: مفهوم واقعی دیگر زمانی مطرح میگردد که تاریکی بطور کامل نابود شده باشد.

— طبیعتاً.

سوال کننده: پس تنها مفهوم باقی مانده نابودی تاریکی خواهد بود.

— اوه، نه، بهیچ وجه!

بوهم: آیا منظور شما این است که برای نابودی تاریکی چیزی عمیقتر میبایست در کار باشد؟

— من با توجه بسیار ویژه ای به شما گوش داده ام، به کسی که شناخت دارد. شما باعث نابودی مرکز شده اید. من میتوانستم در بطن تاریکی به بسیاری چیزها بیاندیشم که دارای مفهومی بوده اند؛ اینکه در اینجا نور هست، اینکه خدا وجود دارد، اینکه در اینجا زیبایی هست، اینکه در اینجا این و یا آن چیز هست. اگر من در یک اتاق تاریک محبوس باشم، میتوانم به موضوعات بسیاری برای نقاشی بیاندیشم؛ اما من مایلم که چیز کاملاً متفاوتی را کسب نمایم. آیا ذهن کسی که شناخت دارد — کسی که تاریکی را محو نموده و به پایه و اساس که همان حرکت بدون زمان است، احاطه دارد — آیا این ذهن همان حرکت میباشند؟

بوهم: بله، اما این تمامیت ذهن نیست. ذهن همان حرکت است، اما ما میگوییم که حرکت ماده هست و حرکت ذهن است. و ما میگوییم که مبنائی فرای روح آسمانی و روح جهانی عملکرد دارد. شما در این رابطه گفتید که حرکت، یا پایه و اساس، چیزی است فراتر و گسترده تر از ذهن و روح آسمانی، فراتر از خلاء.
— بله همین را ما گفته بودیم، خیلی بیشتر از اینهاست.

بوهم: بله، خیلی بیشتر از همه اینها. اما این میبایست روشن و دقیق گردد. ما میگوییم که ذهن همان حرکت است.

— بله، ذهن حرکت میباشند.

بوهم: آیا ما در عین حال نمیگوییم که این حرکت بیش از ذهن نیست؟

— نه، نه، نه.

بوهم: این، آن نکته ای است که من مایل بودم روشنتر و دقیقتر گردد.

— ذهن همان حرکت است — ذهن، در مفهومی مانند «پایه و اساس».

بوهم: اما شما گفتید که پایه فراتر از ذهن قرار دارد.

– یک لحظه لطفاً: منظور شما از «فرای ذهن» چیست؟

بوهم: من یک لحظه به عقب برمیگردم، به همان نکته ای که چند روز پیشتر از این درباره اش صحبت کردیم: ما گفتیم که، در اینجا خلاء هست، روح آسمانی، و آنگاه مبداء و یا منشاء چیزی است که فرای آنها عملکرد دارد.

– میخواهید بگویید که این حرکت چیزی است که فرای همه اینها عملکرد دارد!

بوهم: بله. ذهن تداوم حرکت بعنوان پایه میباشد و کماکان به همان پایه و اساس بر میگردد؛ اینرا میگوییم.

– بله، این درست است. ذهن از حرکت موجودیت مییابد.

بوهم: و با مرگ به این حرکت بر میگردد.

– بله این درست است. او در این حرکت موجودیت مییابد.

بوهم: بله، و ماده نیز همینطور.

– درست است. بنابراین، من یک موجود بشری هستم که با چنین آغاز و پایانی در گیر میباشم. و

حال «الف» آمده و نقطه پایانی به این مسئله میگذارد.

بوهم: بله، چون این تولد و مرگ و چنین آغاز و پایانی حائز اهمیتی آنچنانی نیستند.

– بله چنین چیزی بنیادین نیست. یکی از بزرگترین ترس در زندگی ما، یعنی ترس از مرگ، بدینسان

بکلی بی پایه میگردد.

بوهم: بله.

– آیا میفهمید برای انسان این نکته دارای چه مفهومی خواهد بود اگر که در اینجا هیچ مرگی وجود

نداشته باشد؟ بگونه ای که ذهن هیچگاه پیر نمیشود – من درباره یک ذهن عام صحبت میکنم. من نمیدانم که

این نکته را دقیق تشریح میکنم یا نه.

بوهم: بیایید کمی آهسته تر پیش برویم. شما میگویید که ذهن پیر نمیشود، اما چه اتفاقی در اینجا

روی خواهد داد با توجه به اینکه سلولهای مغزی پیر میشوند؟

– من به این موضوع تردید دارم.

بوهم: اما چطور میتوانیم اینرا بفهمیم.

– چون در اینجا دیگر هیچ تضادی موجود نیست، هیچ فشاری و یا هیجانی، هیچ شدنی مطرح نیست،

هیچ حرکتی موجود نیست.

بوهم: این نکته ای است که به سختی میتوان با چنین اطمینانی درباره اش صحبت نمود.

– طبیعی است. هیچکدام از این موضوعات را نمیتوان با نمود بیرونی و بطور مستند اثبات نمود.

بوهم: اما در حالت دیگر، آنچه را که تا هم اکنون درباره اش صحبت نموده ایم...

– ... میتواند تدقیق و مستدل گشته و کاملاً درک گردد.

بوهم: صرفاً جنبه استدلالی و منطقی بودن آن مطرح نیست، بلکه میتوان آنرا حس کرد. اما حال شما

سلولهای مغزی را بمیدان میکشید، چیزی که من هیچ احساسی در باره اش نمیتوانم داشته باشم. شاید گفته شما حقیقتی باشد؛ چیزی که بجای خود میتواند کاملاً واقعی بنظر رسد.

— من فکر میکنم که همینطور است. من نمیخواهم دراین باره بحث کنم. اگر یک ذهن در تاریکی و حرکت مداوم متاثر از آن بسر برده باشد، پس براحتی میتوان نابودی سلولها را امری اجتناب ناپذیر دانست.

بوهم: میتوان اینطور توضیح داد که، متاثر از تضادها، سلولهای مغزی نابود میگردند. اما شاید کسی پیدا شود که بگوید: سلولها حتی بدون درگیری و تضاد با یکدیگر نیز بطور تدریجی کیفیت و قدرت خودشان را از دست خواهند داد. بعنوان مثال میتوان اینگونه مطرح نمود که، اگر شما بعنوان مثال صد سال زندگی کرده باشید، سلولها در یک زمانی تضعیف و نابود خواهند شد، همانطور که خودتان هم به این موضوع واقف هستید.

— لطفاً در این قسمت کمی آرام تر پیش برویم.

بوهم: این نکته را براحتی میتوان درک کرد که چگونه از کارافتادگی و نابودی سلولها در زمانی که از هرگونه تضاد و تقابل بدور باشند، میتواند بسیار محدود گردد.

— نابودی آنها میتواند کند گردد.

بوهم: شاید در حد معینی.

— در حد معینی. حتی بیش از نود درصد.

بوهم: اینرا میتوان فهمید. اما اگر شما بگویید که صد در صد، آنگاه قضیه کمی پیچیده میشود.

— نود درصد. یک لحظه لطفاً. روند نابودی و یا از کارافتادگی میتواند بطور کامل، و خیلی عمیق کند گردد. حُب این نکته چه مفهومی را میرساند؟ اگر مغزی بدون تقابل و تضاد و درگیری حیات داشته باشد، چه اتفاقی برایش روی خواهد داد؟ چنین ذهنی چه حالتی داشته و کیفیت آن چگونه است؟ ذهنی که در خود هیچ مسئله ای نداشته باشد؟ حال اگر فرض کنیم که چنین ذهنی در فضائی بسیار خالص و تمیز، و نه فضائی کثیف شده و آلوده، حیات داشته باشد و بجای خود مواد مناسب و درستی را دریافت کند و از این قبیل چیزها را، چرا فکر میکنید که چنین فردی نمیتواند بیش از دوست سال زندگی کند؟

بوهم: البته که این امکان پذیر است؛ هستند افرادی که بیش از یکصد و پنجاه سال زندگی کرده اند، در یک فضای خالص و سالم و با مواد کاملاً مناسب زندگی کرده اند.

— اما متوجه هستید، اگر همین انسانها که بیش از یکصد و پنجاه سال زندگی کرده اند، هیچ تضادی را نمی شناختند، شاید میتوانستند بیش از اینها زندگی کنند.

بوهم: شاید. اخیراً حادثه ای را در باره شخصی در انگلستان خوانده ام که حدود یکصد و پنجاه سال سن داشت. دکترها نسبت به چگونگی روند حیات او علاقه مند شدند و خودبخود از او بُتی ساختند، طوری که او در طی چند روز درگذشت!

— خدای من!

سوال کننده: کریشناجی، شما بارها بطور ساده به این نکته تاکید نمودید که آنچه که در زمان حیات دارد، در زمان هم خواهد مرد.

— بله، اما مغزی که شناخت دارد، دیگر سلولهایش را تغییر داده است.

سوال کننده: می‌خواهید بگویید که حتی مغز که خود یک ارگانیسم می‌باشد، حیاتش بیش از اینها در زمان نمی‌گنجد؟

— نه، لطفاً زمان را وارد این قسمت بحث نکنید. ما می‌گوییم که شناخت موجب تغییراتی جدی در بطن سلولهای مغزی میشود. بدینسان سلولهای مغزی دیگر بیش از این در مضمونی از زمان نمی‌اندیشند.

سوال کننده: منظور شما زمان از جنبه روانی آن است؟

— طبیعتاً، کاملاً واضح و آشکار است.

بوهم: اگر آنها در سردرگمی و مشکلات قرار نگیرند، در انتظام خود باقی مانده و شاید این وضعیت عاملی گردد که آنها با روندی بسیار ملایم از هم پاشیده شوند. با توجه به چنین برداشتی میتوان حتی سن متوسط را بیش از یکصد و پنجاه و یا حتی بیش از دویست سال در نظر گرفت، البته با توجه به این نکته که همه اجزاء دیگر فضای زندگی کاملاً سالم و مناسب بوده باشند.

— بله، اما بهرحال بالاتر رفتن عمر انسان موضوع بسیار سطحی خواهد بود.

بوهم: بله، نمود تفاوتی بسیار جدی نخواهد بود، اگر چه میدانیم که میتواند ایده بسیار جالبی بنظر آید.

— اگر من قادر باشم صدسال بیشتر زندگی کنم، این امر چه نقشی در زندگی من باقی میگذارد؟ البته بحث ما در این راستاست که تاثیر آن حرکت لایتناهی در مغز را دریابیم، حرکتی که بسیار خارق العاده و خودویژه می‌باشد.

بوهم: بله. اگر ما به این نکته تاکید داریم که مغز به شکلی از اشکال تحت تاثیر مستقیم این حرکت قرار میگیرد، آنگاه این حرکت میبایست تاثیر تنظیم کننده ای در مغز بجای بگذارد. در فیزیک و جسم انسان نیز این حرکت زمینه ساز انرژی گسترده و واقعی خواهد بود.

— و نه تنها در جسم انسان.

بوهم: همچنین در روان انسان نیز.

— بله، در هر دو عرصه. این حرکت میتواند تاثیر خارق العاده ای در مغز بجای گذارد.

سوال کننده: صحبت شما بر سر انرژی است. البته نه انرژی در مفهوم متداول آن...

— ما گفته ایم که این حرکت یک انرژی خالص و کاملی می‌باشد. حال شناخت، این حرکت غیر عادی را درک کرده، دیده و خود بخشی از آن شده است. من مایلیم که بحث مان را کمی زمینی تر پیش ببریم؛ من با ترس نسبت به مرگ زیسته ام، ترس از اینکه مبادا آنچه را که دلم میخواست بدست نیآورم و از این قبیل. ناگهان متوجه میشوم که در اینجا هیچ خطی از جدائی وجود ندارد، تفاوتی در میان نیست و بدینسان متوجه تمامیت هستی میگردم. فکر میکنید چه اتفاقی برای مغز من روی داده است — متوجه میشوید؟ بیایید این چیز را این حالت را ببینیم. این تمامیت را ببینیم، نه اینکه با کلمات، بلکه بعنوان یک واقعیت خارق العاده، بعنوان حقیقت. شما این حالت را با یگانگی کامل ذهن و قلب و جان خود می بینید. این مشاهده بطور ساده میبایست روی مغز شما تاثیر بگذارد.

بوهم: بله. این مشاهده پدید آورنده نظم می‌گردد.

— نه تنها نظم در زندگی ما، بلکه همچنین در درون مغزمان نیز.

بوهم: بشر میتواند این نکته را مشخصاً اثبات نماید که سلولهای مغزی تحت تاثیر فشارهای روانی، بسرعت از بین میرود. و این حالتی که ما صحبت میکنیم، این روند کاملاً برعکس بروز میکند، بالاخص زمانی که نظم در مغز موجودیت یافته و بر کلیت سلولهای مغزی احاطه داشته باشد.

— من احساسی دارم، — لطفاً بمن نخوانید، چون حتی میتوانم اشتباه کرده باشم، اما شاید که این حقیقت داشته باشد — من این احساس را دارم که مغز کیفیت ناشی از این حرکت را هیچگاه از دست نخواهد داد.

بوهم: مشروط به اینکه یکبار آنرا بدست آورده باشد.

— طبیعتاً. من درباره کسی صحبت میکنم که تمامی این راه را طی نموده است.

بوهم: آنگاه این امکان وجود دارد که مغز هیچگاه کیفیت ناشی از این حرکت را از دست ندهد.

— بهمین دلیل است که مغز دیگر هیچگاه با زمان ادغام نمیگردد.

بوهم: بله دیگر هیچگاه زیر سیطره زمان قرار نمیگیرد. برپایه آنچه که ما گفته ایم، اینطور بنظر میرسد که مغز بجز در چنین راستائی، در هیچ راستای دیگری متحول نخواهد شد، بلکه عملاً در سردرگمی و ناهنجاری بیشتر غوطه ور میگردد. دیگر نمیتوان مدعی شد که مثلاً مغز انسان در طی هزاران سال و یا دهها هزار سال متحول گشته است. میدانید، علم و دانش، خود را متحول نموده اند، اما انسانهای ده هزار سال پیش در تصویری عام از زندگی انسانها، بهمانگونه بوده اند که حال زندگی میکنند.

— من مایلیم این نکته را کشف نمایم، آیا مغز در چنین حالتی که ناشی از سکوت درونی خلاء

میباشد، بطور کامل و قطعی در نظم و هنجار قرار میگیرد یا نه؟ بگونه ای که دیگر هیچ حرکتی نکند؟

بوهم: نمیتوان گفت که کاملاً و دقیقاً بی حرکت میماند. میدانید که، در تمامی گستره مغز خون جریان

دارد.

— منظورم این نوع حرکت نیست.

بوهم: پس درباره چه نوع حرکتی صحبت میکنید؟

— منظورم حرکت ناشی از اندیشه و تفکر میباشد، حرکت ناشی از واکنشها.

بوهم: بله. در اینجا دیگر حرکتی شکل نخواهد گرفت که ناشی از عملکرد مستقل مغز باشد. ما گفتیم

که در اینجا تنها و تنها حرکتی میدان عمل دارد که در پیوند با نظم ناشی از تمامیت هستی و ذهنیت مربوط بدان باشد. کارکرد مغز صرفاً در این راستا خواهد بود و چنین حالتی پیش نخواهد آمد که مثلاً موضوعی را برای اندیشیدن از بطن یادها و خاطره هایش انتخاب نموده و بدان بیانید.

— میبینید، ما به مسئله ای بعنوان مرگ پایان داده ایم، این امر حائز اهمیت خودویژه ای است. و حال

این سوال مطرح میشود که اگر در اینجا هیچ مرگی در میان نباشد، این چگونه مغز و یا چگونه ذهنی خواهد بود؟ متوجه میشوید؟ اینطور بنظر میرسد که انگار مغز عمل جراحی خاصی را در درون خود پیش برده است.

بوهم: ما گفتیم که در لایه های تحتانی مغز، اگر که بخواهیم بطور عادی درباره اش صحبت نماییم،

همواره ایده مرگ و نابودی نهفته است، و این اندیشه مغز را مداوماً در التهاب و نگرانی نگه میدارد؛ و از آنجائیکه مغز میتواند مرگ را پیش بینی کند، تلاش میکند که آنرا از پیش پای خود بردارد.

– بر روند نابودی درونی خود نقطه پایان بگذارد و از این قبیل.

بوهم: او همه اینها را پیش بینی میکند، و فکر میکند که میبایست به این قضیه پایان دهد، اما هیچگاه نمیتواند.

– او از انجام آن عاجز است.

بوهم: بهمین دلیل همواره این مسئله با او خواهد بود.

– و بدینسان مداوماً در درگیری و مبارزه درونی خواهد بود. حال همه این اوضاع پایان یافته است. چه چیز خارق العاده و خارج از تصویری در اینجا روی داده است! حال متاثر از چنین روندی که بر مغز من رفته، چه وضعیتی را زندگی روزمره ام بخود میگیرد؟ چون زندگی من میبایست بهرحال بگذرد. زندگی روزمره ام مملو از خشونت و عصیبت است، در هر لحظه تلاش برای چیزی شدن، تمایلات بی انتها برای موفق شدن – همه اینها دیگر پایان رسیده است. میبایست بحث خودمان در این عرصه را گسترده تر پیش ببریم، اما با همه اینها امروز بسیاری از مسائل را توانسته ایم درک کنیم.

بوهم: حال شما مسئله زندگی روزمره را به بحث وارد نموده اید، شاید بتوانیم درباره احساس همزیستی مشترک صحبت کنیم.

– طبیعتاً. آیا این حرکتی که صحبتش رفته همان احساس همدردی و همزیستی نیست؟

بوهم: این حرکت میبایست فراتر از اینها باشد.

– بله همینطور است. بهمین دلیل میبایست در تمامی عرصه ها بسیار با حساسیت و دقت پیش برویم.

بوهم: طبعاً در همین راستا موضوع احساس همدردی خود بخود مطرح خواهد بود.

اوجای، کالیفرنیا، ۱۷ آپریل ۱۹۸۰